

• دریافت ۸۹/۱۲/۲۳

• تأیید ۹۱/۴/۱۳

شعر مشروطه و هزینه‌های آزادی خواهی

فاطمه کویا*

صفا تسلیمی**

چکیده

پژوهش حاضر به نقد و بررسی آزادی خواهی در اندیشه و شعر سه شاعر پراوازه مشروطه یعنی بهار، عشقی و عارف می‌پردازد. دورهای که «آزادی» در یک دگردیسی، مفهوم شعاری و رماتیکی یافته است و شاعران مورد نظر، گاه با اندیشه‌های مطلق‌گرایانه افراطی و تندروی‌های یک‌سویه و عاطفه‌مدار، از این خطای نگرش مصون نبودند. چنانکه عشقی در یک شعار افراطی و نه با شعور عمیقی که مردم از روشنفکران به عنوان رهبران فکری و فرهنگی جامعه انتظار داشتند، مشروطه را یک انقلاب بد بنیاد معرفی کرده، تقاضای «عیدخون» می‌نماید. بهار در قصیده‌های کلّیه مردم تهران را منبع شرارت و مرکز فساد تلقی می‌کند و عارف نیز به خاطر میل مفرط به آزادی طلبی، ضمن اقرار به اشتباهات سیاسی، با سلاح شعر برای خود دفاعیه صادر می‌کند.

هدف نگارندگان مقاله آن است تا نشان دهند که چگونه در جریان دست به شدن‌های قدرت و رنگ به رنگ شدن‌های جامعه، این دسته از شاعران نیز در پیش‌بینی‌های خویش مدتی به خطا رفته، هزینه مطلق‌گرایی و تندروی‌های خود را پرداختند.

کلید واژه‌ها:

شعر مشروطه، بهار، عشقی، عارف، هزینه‌های آزادی خواهی.

**دانشیار دانشگاه پیام نور تهران مرکز

**دانشجوی دکتری زبان و ادبیات فارسی، دانشگاه پیام نور تهران مرکز

safataslimi@yahoo.com

مقدمه

بی‌گمان چندین مؤلفه، عصر مشروطه را از سایر ادوار تاریخ ایران متمایز می‌سازد. نخست آن که در این دوره، همان‌طور که از فحوای نام آن بر می‌آید، برای نخستین بار گوش انسان ایرانی با مفهوم «آزادی» و «قانون» آشنا شد. هر چند شاید صورت عربی‌مآبانۀ کلمۀ «مشروطه» چندان اشارتگر به مضمون اصلی و اخذ شدۀ آن از فرنگی نباشد. «کلمۀ مشروطیت، از لغت شارت فرنگی به معنی فرمان و قرارداد گرفته شد و در مشرق‌زمین هم لفظ مشروطیت و هم اصطلاح قانون اساسی و هم خود شکل حکومت معروف به این اسم در ایران، از مملکت عثمانی آمده و از آنجا اخذ شده است» (اکبری بیرق ۱۳۷۹: ۴۲-۴۱).

به جرأت می‌توان گفت که تا پیش از مشروطه، کلمۀ «آزادی» در فرهنگ غالباً عرفان‌گرای ایرانی مفهومی ماورایی و فراخاکی داشته و بیشتر به معنای رهایی روح از تن و گسستن از نفس بوده است. فهم جدید از آزادی تا حدّ زیادی مدیون تأثیراتی است که انقلاب مشروطیت ایران از روس و عثمانی اخذ نمود؛ هر چند که وقایعی که در این دو مملکت رخ داد تحت تأثیر دگرگونی‌های بنیادین همه‌جانبه در اروپا بود. «برخورد با غرب، همه‌زندگی را در شرق، زیر و رو کرد. نتیجه سیاسی - تاریخی آن در ایران «انقلاب مشروطیت» بود. مردم به دنبال آزادی، حکومت قانون، دولت ملی و حاکمیت نظم و امنیت بودند. در برابر بی‌نظمی، آشفتگی و خودسری موجود که عرصۀ رویارویی قدرت‌های استبدادی دربار و سران ایلات و عشایر بود، دیکتاتوری رضاشاه، دولت ملی، دستگاه حقوقی و نظم ایجاد کرد؛ البته در قالب شرقی یک استبداد روشن. اما آنچه تحقق نیافت، آزادی بود.» (اسحاق پور ۱۳۸۰: ۷). فاجعه، زمانی آغاز می‌شد که فهم روشن کلماتی چون آزادی، دموکراسی، قانون و مجلس قربانی کج‌باوری‌های غریزی و یا غرض‌ورزی‌های ایدئولوژیک عدّه‌ای خاص گردید. قطعاً در عهد مشروطه، سطح آگاهی مردم در حدّی نبود که درک درستی از قضایای جاری داشته باشند و غالباً در خلوت و جلوت خویش ناخواسته غرق بدفهمی‌های خود می‌گشتند. «... انبوه مردم از مشروطه و معنای آن ناآگاه بودند و تنها به نام پیروی از پیشروان مشروطه به جوش و خروش آمدند» (کسروی ۱۳۷۰: ۲۵۹). غلیان ناآگاهی توده به حدّی بود که یحیی دولت‌آبادی در کتاب *حیات یحیی می‌نویسد*: «... کسبه تصور می‌کنند مجلسی برای نرخ ارزاق تشکیل می‌شود» و مفهوم مجلس شورای ملی در منظرشان تا بدین پایه نازل مطرح می‌شود. حتی سیدمحمد طباطبایی، از سران نهضت مشروطه، چنین می‌گوید «... مشروطه نمی‌خواهیم. یعنی مردم ایران هنوز به آن درجه تربیت نشده‌اند و

قابل مشروطیت و جمهوریت نمی‌باشند. زیرا که مشروطه وقتی است که افراد یک ملت عالم شوند» (ناظم‌الاسلام کرمانی ۱۳۴۹: ۳۸۱).

با در نظر گرفتن این اظهارنظرها و اتفاقات گوناگونی که در عصر مشروطه (از ظهور تا سقوط) در صحنه اجتماع رخ داد، مطبوعات آن زمان نیز، خواسته یا ناخواسته، به آشوب و اغتشاش (و البته بیداری) دامن می‌زد و مردم را در گردابی از مسایل دروغین و واقعی غوطه‌ور می‌ساخت؛ تا آنجا که این اغتشاش و تهور و گستاخی بی‌باکانه در مقطعی تقدیس‌گر و مروج تروریسم می‌شود و همه اصول دموکراسی را زیر پا می‌گذارد. انگار در فاصله سال‌های ۱۲۸۵ (ظهور مشروطه) تا ۱۳۰۴ (به تخت نشستن رضاشاه) مردم آن قدر با سرعت زندگی کردند که کسی فی‌الواقع قادر نبود برگردد و از آن ۱۹ سال، دریافت جامع و درستی ارائه دهد. عرصه، عرصه رد و معارضه و در مقاطعی طرد و حذف بود.

این مقاله بر آن است تا شمه‌ای از اغتشاش آرا و عقاید و «معرکه جهان‌بینی‌ها»ی عهد مشروطه را به دست دهد. زیرا، همین تزاخم و تضارب آرا و عقاید، مشروطه ایرانی را ضعیف ساخت و از پا در آورد. مشروطه، با از سر گذراندن بسیاری از حوادث تلخ و ناگوار و کارشکنی‌های دربار قاجار، به سرحد شبحی سست و لرزان نزول یافت؛ شبحی که شلیک رضاخان سردار سپه به قلب آن و تشکیل کابینه سیاه سیدضیاء، آن را به آرزویی دور از دسترس برای ایران و ایرانی بدل ساخت. ناگزیر در کانون اوضاع اجتماعی مشوش و مغشوش آن دوران، توده مردم و نخبگان اجتماع فریفته وضعیت‌های متغیر جامعه شدند و در تشخیص «واقعیت» از «فریب» به خطا رفته، تاوان سنگینی پرداختند. ملک‌الشعراء بهار، میرزاده عشقی و عارف قزوینی نیز از این قاعده مستثنی نبودند و این فریب که به لطایف‌الحیل به اسم جمهوری‌خواهی و آزادی‌اقتشار مردم و تشکیل حکومت ملی تبلیغ می‌شد، تا پس از حکومت قاجار پایه‌های استبدادی دیگر در ایران مستقر گردد، در اشعار این شاعران آزادی‌خواه انعکاس تمام دارد. بنابراین، این نوشتار نگاهی دیگرگون و از سر تأمل به این واقعیت‌های تاریخی، سیاسی و اجتماعی در آینه آثار و اندیشه‌های این سه شاعر آزادی‌خواه است.

ادبیات مشروطه

بی‌گمان اوضاع اجتماعی هر عصری رخدادهای فرهنگی آن دوره را عمیقاً متأثر می‌سازد. هر چند این تأثیرپذیری در ادوار مختلف تاریخی به صورت‌های گوناگون جلوه‌گر می‌شود. این

رویدادها نشان می‌دهد که چگونه تنش‌های سیاسی - اجتماعی، موجب واکنش‌های شدیداً متغیّر ادبی خواهد شد.

ادبیات، اگر متعهد باشد و نه مجلسی و سفارشی، آینه تمام‌قدی است که اجتماع (غالباً بحران‌زده) را در عمق لایه‌های پیدا و پنهان خود انعکاس می‌دهد و شبحی لرزان را به ما عرضه می‌دارد که هم هولناک است و هم حقیقی. از این منظر، ادبیات عهد مشروطه، به جهت بیداری مردم از خواب هزاره‌ای «شبان - رمگی»^۱ و چرخش مولکولی اطلاعات در بدنه اجتماع (که در فرهنگ ایرانی امری بی‌سابقه بود)، جایگاهی ویژه را به خود اختصاص می‌دهد. شکافتن آن پوسته عتیق و شکستن لاک و قاب کهنه قرون، مقدمات زاده‌شدن انسان طراز نو (جدید) ایرانی را فراهم آورد؛ انسانی که در تاریک‌نای فراموشی و گرد و غبار اعصار به سختی به چشم می‌آمد. به یک‌باره با نعره (اما این بار، نه با نعره عارفانه و عاشقانه و مستانه که مألوف تاریخ و روزگار بود) «فردیت» خود را به رخ «دیگری» کشید و به لطایف‌الحیل خود را از دل توده مردم بیرون آورد تا بتواند وقایع اتفاقیه مشکوک و مخوف جامعه را که پیش از این، امری مرسوم و معمول تلقی می‌شد، «مقرون به صحت» سنجه نماید و در شعر و مکتوبات خود و هم‌عصرانش به چالش بکشد. از زمان پیدایی شعر و ادب فارسی در سده‌های آغازین و با به تعبیر شفيعی کدکنی «هزاره آهوی کوهی» (زبان/ شعر دری) هر چه بیشتر به سوی زمان‌های نه چندان دور به ما، یعنی عهد مشروطه، نزدیک می‌شویم این تأثیرات با مشخصه‌های برجسته‌تری خودنمایی می‌کند.

بی‌اغراق، ادبیات عهد مشروطه غالباً اتفاقات آن عصر را بازتاب می‌دهد و به عمق ناچیزترین و پراهمیت‌ترین رخداد‌های روزمره سیاسی - اجتماعی عصر مشروطه سرک می‌کشد و آنها را جسورانه می‌کاود و به چالش و نقد و هزل و هجو می‌کشد. «در این دوره، موضوع و محتوای نوشته‌ها زیر و رو می‌شود و واقعیات زندگی، دردهای اجتماعی، بحث درباره حکومت و دولت و طرح اندیشه‌های نو، فضای شعر و نثر را تحت تأثیر قرار می‌دهد» (امامی ۱۳۸۷: ۱۱). در عین حال «در سال‌هایی که دغدغه‌های انقلابی عصر مشروطه، بنا به دلایل مختلف، از جمله احساس شکست و ناکامی کاهش می‌یابد و گرد و غبار ناشی از چندین سال مجاهدت و تلاش فرو می‌نشیند، یا به پای رکود فعالیت‌های اعتراضی، از میزان نوشتارهایی که در همان جهت نشر می‌یافت کاسته می‌گردد» (ذاکر اصفهانی ۱۳۸۶: ۱۶۵ و ۱۶۴).

بهار: آشوب طلب / محافظه کار

در جمع این شاعران به تعبیر شفیع «کم‌سواد» که در بستر انقلاب مشروطه بالیدند، ملک‌الشعرای بهار در حدّ اعلای فرهنگ و ادب و سخنوری و سیاست‌ورزی و بلاغت و احتیاط‌کاری می‌زیست. بهار در قلب روزگارِ فتنه و آشوب، قلندروش روزی از سر می‌گذرد و روزی دگر پروای سر دارد، روزی تماماً از خویشتن خویش برون می‌آید و روزی دگر در بر همهٔ خلق می‌بندد و فارغ‌دلانه سر در تصحیح نسخ متون قدیمی فارسی فرو می‌برد و لمحهای بعد، بی‌تابانه همهٔ شکیبایی تصنعی‌اش را (که ریشه در احتیاط‌کاری و ترس دارد) به کناری می‌نهد و البته در خلوت خویش چنین مؤاخذه‌گر و رشک‌برانگیز می‌سراید:

هان ای فراخ عرصهٔ تهران چگونه‌ای؟	زیر درفش قائد ایران چگونه‌ای؟
ای منبع شرارت و ای مرکز فساد	آرام و بُرده سر به گریبان چگونه‌ای؟
ز آن افترا و غیبت و غوغا و سرکشی	لب بسته، پا کشیده به دامان چگونه‌ای؟
از تلخی نصیحت یاران شدی ملول	با تلخی نصیحت دوران چگونه‌ای؟
بودستی از نخست کج و هان به تیغ شاه	ای کج خرام، راست بدین سان چگونه‌ای؟

(بهار ۱۳۵۸، ج ۱: ۶۸۷)

به راستی بهار، در این تابلوی جان‌دار و زنده، تصویری چنان جان‌گزا و کشنده و خفقان‌آور از تهران ارائه می‌دهد که نمایانگر راستین احوال حاکم بر اجتماع آن‌روز است. اگرچه خفقان و متعاقب آن ملال و دلمردگی و فساد و تباهی، مظاهر موسیقی تیره و تاری هستند که استبداد رضاشاهی بر سر مردم آوار کرده است^۲، ولی خطاب کلّ تهران به عنوان منبع شرارت و مرکز فساد و نادانی ناشی از اندیشه‌های مطلق‌انگارانه و افراطی شاعر است تا همچنان ذهن استبداد طلب عامّه وجود مستبد را به عنوان منجی پذیرا باشند. همین مردم به تعبیر فروغ فرخزاد «دلمرده و تکیده و غمگین» در هرج و مرج و نارسمی و بی‌قانونی پرخطرِ اواخر قاجار (از عالم و عامی) بی‌صبرانه در آرزوی ظهور مردی مقتدر بودند تا مهار امور از هم گسیخته را به دست گیرد و ایران را از خطر تجزیه و فروپاشی برهاند. اما غافل از آن که همین منجی (رضاخان سردار سپه) وقتی پایه‌های قدرتش را محکم ساخت، اندک جایی برای آزادی (که غایت عامّ مشروطه و مشروطه‌خواهان بود) باقی نگذاشت. زیرا که ذاتش با زبری و خشونت قزاق عجین شده بود و استبداد شرقی (دسپوتیزم) تا عمق جانش نفوذ داشت. به تعبیر بهار:

ز درد ناله نمودیم، نای‌مان بفشرد
به اعتراض گذشتیم، عرضه کرد به قهر
سیاستش همه خوف است و هیچ نیست رجا
طریقش همه بیم است و هیچ نیست امید
به عجز نامه نوشتیم، نامه‌مان بدرید
درون خانه نشستیم، خانه‌مان کوبید

(همان: ۵۸۹)

در این زمان تغییر ایام و ضعف و فتور دولت قاجار و فساد عدلیه و تعدی دارالخلافه تهران به اموال مردم و هرج و مرج جامعه ایران چنان زایدالوصف است که بهار نیز چون هر ایرانی وطن‌پرستی، از چند پاره شدن ایران و به راه افتادن جنگ‌های خیابانی بی‌پایان و قتل و غارت و تجاوز به اموال و نوامیس مردم به دست اجامر و اوباش خودسر و اجبر شده، نگران و هراسان است. در سال ۱۲۹۳ خورشیدی در بحبوحه جنگ جهانی اول، قصیده پیشگویانه‌ای (به نام « قصیده پیشگویی ») می‌سراید و در روزنامه نوبهار آن را درج می‌کند:

بهارا! بهل تا گیاهی برآید
درین تیرگی صبر کن شام غم را
بمان تا درین ژرف یخ‌زار تیره
وطن چاهسار است و بند عزیزان
به بیداد بدخواه امروز سرکن
برون آید از آستین دست قدرت
برین خاک، تیغ دلیری بجنب
گدایان بمیرند و این سفله مردم
نگاهی کند شه به حال رعیت
درخشی ز ابر سیاهی برآید
که از دامن شرق ماهی برآید
به نیروی خورشید راهی برآید
بمان تا عزیزی ز چاهی برآید ...
که روز دگر دادخواهی برآید
طبیعت هم از اشتباهی برآید
ازین دشت گرد سپاهی برآید
که بر پشت زمین پادشاهی برآید
همه کام‌ها از نگاهی برآید

(همان: ۲۸۳)

خوش‌باوری خطایی نپذیرفتنی از بهار

باید اذعان داشت این اندازه خوش‌باوری از کسی که عمری در راه تنویر افکار عامه و بیداری ایرانیان به قلم و قدم وقت صرف کرده، بعید می‌نماید. این پیشگویی درویشانه از قلندری قضا و قدری که به لمحهای بر علت و معلول قلم رد می‌کشد، پذیرفتنی است؛ اما سرزدن این مایه تغافل از بهار که روح بیدارگر اجتماع و زبان فریادگر وجدان عمومی است، حتی اگر در منتهای یأس و

خستگی و پربیش‌ان‌حوالی باشد، بی‌هیچ پروایی، وهن و خواری است که خوش‌باوری او را تا سرحدّ ساده‌لوحی عوام نزول می‌دهد. درست است که به‌هنگام سرودن این شعر، بیش از ۲۸ بهار از عمر بهار نگذشته بود، اما او ۲۸ ساله‌ای است که مجموعه‌ای پر بار از فعالیت‌ مطبوعاتی و ادبی و سیاسی در مشهد و تهران (نمابندگی مردم تهران) را در کارنامه‌ خویش آورده است. پس، از او بعید می‌نماید که چاره‌ کار ملت و مملکت را صرفاً در ظهور پادشاهی قدر قدرت بداند که بی‌گمان خلف‌صدق پادشاهان جبار سلف خویش خواهد بود. همانانی که به تعبیر احمد شاملو: «تاریخ ما پر از یاردانقلی‌هایی است که حتی از کشتار پسران و برادران و نزدیک‌ترین کسان‌شان هم مضایقه نفرموده‌اند... تا آن جا که شاه عباس صفوی می‌تواند به برکت کارنامه‌ خونین‌اش لقب کبیر دریافت کند... یک مشت دزد و خونخوار و قالتاق همه‌شان هم ملقب به کبیر» (شاملو ۱۳۷۷: ۱۳۵-۱۳۴).

وقتی روشنفکری چون ملک‌الشعرا بهار تا این اندازه راه را در بی‌راهه بجوید، حقاً باید گفت: «درد ایران بی‌دواست». در کمتر از ده سال، این ناجی، یعنی رضاخان میرپنج، از گرد راه نرسیده قدرت را در ایران قبضه می‌کند و دو سه سالی پس از به تخت نشستن چنان بر اهل فکر و اندیشه و مردم صاحب‌رأی و عقیده سخت می‌گیرد که همه مأیوسانه بر راحتی روزگار قبل از او، دریغ و افسوس می‌خورند و ناله‌ها سر می‌دهند. فی‌الجمله بهار «در مردادماه سال ۱۳۰۸ به زندان می‌افتد. این زندان که یک ماه به طول می‌انجامد با پیامدهای آن که رنج‌ها و محرومیت‌ها و البته زندان‌های بعدی است، در مجموع، پنج سال پر اضطراب از عمر او را در برمی‌گیرد. بیم و امید، حسّ اختناق، تهدید مرگ و مبارزه روحی شاعر با خود برای زنده‌ماندن و تسلیم‌شدن یا سرکشی‌کردن و نابودشدن، فصل درخشانی در کارنامه شعری او پدید آورده است» (سپانلو، ۱۳۷۴: ۴۸). از سوئی دیگر، در سویه‌ای کاملاً سلبی، مغایر با آنچه که سپانلو از بهار به دست می‌دهد، همین زندان‌های مکرر روحیه شاعر را چنان به تزلزل می‌کشد که (خواسته یا ناخواسته) تصویری نه چندان شایسته از خود به دست می‌دهد. علی‌رغم آن که سپانلو در کتاب بهار می‌نویسد کاملاً با مسأله خفافت‌شان بهار مخالف است و شعرهایی را که او در مدح رضاشاه گفته، به نوعی به زیرکی و فطانت‌گریزی شاعر و تسلطش بر فنون و صنایع ادبی تعبیر می‌کند (که البته پر بی‌راه نیست)، اما به نظر نگارنده این سطور، همه آن پناه جستن در بلاغت ادبی و تسلط وافر او بر اسلوب‌شاعری، آن همه زانو زدن‌ها و طلب بخشش کردن‌ها را محو نخواهد کرد.

نظر سپانلو درباره‌ ترجیع‌بند «مالک‌الملک معظم پهلوی / وارث تهمورث و جم پهلوی» معطوف به این امر است که «کلمات و جملات بهار گویی به عمد آنقدر مستعمل و مندرس‌گزینش شده

است که ذهن نقاد بلافاصله آثار زورکی بودن را در این سروده‌ها تشخیص می‌دهد» (همان: ۸۳). اما از دیدگاهی دیگر، عبدالحسین زرین‌کوب نظری کاملاً خلاف عقیده سپانلو ارائه می‌دهد و بهار را از هرگونه تبرئه‌ای مبرا می‌داند: «قصائد [بهار] محکم و سنگین است. در این پرخاش‌جویی و میدان‌داری، البته شکست هم می‌خورد. اما شکست را به روی خود نمی‌آورد و تسلیم شکست نمی‌شود. به‌کلی فراموش می‌کند که شکست خورده است و آنچه را در هوای آن پیکار کرده، از پیش نبرده است. برای آن که شکست خود را پنهان بدارد، غایت و هدف خود را عوض می‌کند و از پهلوانی [رضاشاه] که او را شکست داده است، تمجید و تجلیل می‌کند. این‌جاست که روح او متزلزل، شکاک، و متلون جلوه می‌کند و این تلون و تزلزل، هر چند در حقیقت از غرور و مناعت طبع او پدید آمده است، اما شعر او را تا حد زیادی پست و تباه کرده است. این تزلزل و تلون را آداب و رسوم زمانه ما نه بر اهل سیاست می‌بخشاید و نه از شاعر و هنرمند می‌پذیرد. این خاصیت شعر بهار، انسان را به یاد قآنی می‌اندازد که دو رنگی و ناپایداری و بی‌ثباتی او را ممدوحانش نیز نمی‌پسندیدند و اگر این مایه تلون از شاعری مانند قآنی پذیرفتنی باشد، از شاعری که داعیه مسلک اجتماعی دارد، چگونه ممکن است مورد قبول بیفتد؟» (عظیمی ۱۳۸۷: ۱۸۶-۱۸۵). همچنان که مؤلف از صبا تا نیما می‌نویسد: «بهار بعد از سال‌های پرشور عهد مشروطیت و به هم خوردن انقلاب و نتایج آن، خود را در یک محیط بیگانه می‌بیند که قادر به دفاع از حقوق و منافع ملت خویش نیست؛ از این رو خواهی نخواهی دچار یأس و حرمان می‌شود» (آرین‌پور ۱۳۸۷، ج ۲: ۳۴۰).

اما جدا از همه غمض عین‌های مرسوم در فرهنگ ایرانی باید نظر خود را صراحتاً درباره بهار از زبان پرویز ناتل‌خانلری چنین بیان کرد: «برای نسل محترمی که در مدرسه‌های امروز به سرعت برای دریافت مدارک تحصیلی جهت استفاده از مزایای قانونی تربیت می‌شوند و زیر سایه معلومات روزنامه‌ای و رادیو تلویزیونی جزو فضلا در می‌آیند، شعر بهار باقی نخواهد ماند. یعنی نخواهند خواند و نخواهند فهمید که باقی بماند. اما برای کسانی که مثل خود او ملاً باشند، میهن‌پرست باشند و زبان فارسی را سند افتخار و جهان‌گشایی و فرهنگی ایران بدانند، می‌ماند؛ خوب هم می‌ماند و هرچه جلوتر برود و غبار کینه‌ها و قضاوت‌های همعصرانش فرو بنشیند، شفاف‌تر و روشن‌تر خواهد شد» (همان: ۱۶۰).

حقاً باید معترف بود که بهار زندگی پویا و زاینده‌ای داشت. ۶۵ سال حیات بهار، سرشار از تلاش و سرکشی و شور و شغف و فروتنی و اندیشه و تفکر بود. این درست است که گاهی در کوران حوادث سیاسی روزگار خود از در کرنش و تسلیم برآمد که اندکی به خود و شعرش آسیب‌زد،

اما باید همچون بهار در آن مقاطع حسّاس و تاریخ‌ساز زیست و «پس گردنی زد و پس گردنی خورد» و از در اطاعت و عصیان برآمد. بعد از آن، حدّی برای «معصومیت» انسان قایل شد.

میرزاده عشقی: اشراق خونبار

عشقی بی‌آنکه طرحی از مدینه فاضله مطلوب خویش در دست داشته باشد، عمیقاً در فکر ویران کردن دنیا بود. این آناشسی غریزی ممکن بود او را به هر جایی سوق دهد: به میان ما، علیه ما، یا هیچ جا. وطن پرستی بدل به مسلکش شده بود، اما لحظاتی که از همه چیز و همه کس و همه جا خسته می‌شد بی‌پروا و بدون ملاحظه تنابنده‌ای مملکت و مردم را با عباراتی چون: «این قوم پولکی، این خلق خر» به باد ناسزا می‌گرفت و همگان را توهین و تحقیر می‌کرد. بهشت آرزو شده عشقی گاهی از دوزخ هم مهیب‌تر بود. (نمونه تمام‌عیار این رستگاری تاریخ، قطعه شعر «عید خون» است که عشقی در آن تنها راه چاره را در از بین بردن دیگران می‌بیند). بعید است که در جهان بینی (و یا به تعبیر درست‌تر "جهان بدبینی") عشقی اندک جایی برای «دیگری» در نظر گرفته شده باشد. استبداد ذوق هنری در ضمیر و نهاد او به حدّ جنون آمیزی غلیان داشت، به طوری که در اوج این حسّ تیره و تار، عشقی به موجودی تک‌گفتار و تاریک‌اندیش (البته تغزلی) بدل می‌شد که هر چیزی را از بیخ و بن بر می‌کند و همه‌جا را به برهوت مبدل می‌ساخت تا به ملکوت خودش دست یابد. در این شکی نیست که «عشقی ستیزه‌گر زیست، بی‌انعطاف ماند و آشتی‌ناپذیر مرد» (قائد ۱۳۷۷: ۹).

اما حاصل این همه کنار نیامدن در نهایت به چه چیزی ختم شد؟ در ساده‌ترین شکلش باید گفت که عشقی حتی دریافت درستی از شقاوت دستگاه رضاشاهی در ذهن خود نداشت. او با همه بی‌اعتقادی که در اشعار خود نسبت به انقلاب مشروطه ابراز می‌کند، انگار در سوبه‌ای کاملاً معکوس، همین انقلاب مشروطه در ذهن و زبانش ساحتی گسترده از آزادی بیان بر ساخته بود که خود را محق می‌دانست که با تیغ انتقاد و عصیان هیچ چیز را از قلم نیندازد. انگار هنوز هوای مهاجرت به استانبول در سرش بود و زمین زیر پایش را آن طور که باید، خوب نمی‌شناخت. با این همه انقلاب مشروطه از تیزی زبان عشقی در امان نبود:

چه گویمت من از این انقلاب بدبنیاد که شد وسیله‌ای از بهر دسته‌ای شیاد
چه مردمان خرابی شدند از آن آباد گر انقلاب بُد این، زنده‌باد استبداد

(کلیات عشقی ۱۳۵۷: ۱۸۹)

اما در منظر پر خشم و خروش و تاریک او، همین روزنه کوچک که به لمح‌های رخ نمود و در اعماق ظلمات دیرین بسته شد، محملی بود تا او نجوهایش را به فریاد بدل کند و بر هر چیزی، حتی توده مردم که ظاهراً رکن رکین دموکراسی‌اند، عصیان کند. این فریادگر عاصی آزادی به آنی فاصله بی‌منتهای تناقضات را می‌پیمود و سرگشته از همه چیز بیزار می‌شد و پشت پا به همه چیز می‌زد. حتی به صیانت نفس - که غریزی آدمیزاد است - نیز کمترین التفات نشان نمی‌داد.

در خلال عمر کوتاه عشقی (۱۳۰۳-۱۲۷۳ش) صفحه شطرنج سیاست در ایران با چنان سرعتی مهره‌های سفیدش را از دست داد و مهره‌های سیاه را جایگزین آن ساخت که این شعبده روزگار مایه حیرت و سرگستگی همه اهل زمانه از جمله میرزاده عشقی گردید. این امر بسی اسباب تعجب و مایه حیرت است که عشقی شاعر، وقتی سردار سپه ندای جمهوری‌خواهی سر داد، با فطانت ذاتی خویش دریافت که این بساط جمهوری‌خواهی چیزی جز فریب و غصب قدرت توسط رضاخان نیست و او با این ملعبه قصد دارد جاذبه سلطنت رسیدن خویش را هموارتر سازد. اما از آن سو، این ذهن وقاد و نکته یاب و دقیق با آن مایه زیرکی که در شعر و مقاله و نمایشنامه‌ها از خود به دست می‌دهد، از درک ددخویی و شقاوت جلی جبار نو ظهور (رضاشاه) درمی‌ماند و آنقدر بی‌مهابا پنجه در پنجه آهنین‌اش درمی‌افکند تا بی‌دریغ از پا درآید. «... اوضاع ایران به سمت پیچیدگی بیشتر می‌رود... تمیز خوب و بد مشکل است. به که می‌توان پناه برد؟ از وثوق الدوله و قوام‌السلطنه، به سیدضیاء و رضاخان سردار سپه؟ از شرّ تزویر انگلیس به آفت روس؟ فقط نومیدی کور و خشمگینی به جا می‌ماند و شاعر در این بن‌بست و کلافگی، خواب خون می‌بیند. این بجه انقلابی که با بی‌صبری و بدگمانی ناظر حوادث انبوه و دشواری‌های کشوری پاکبخته و بی‌آینده است، در برابر هر ظاهرسازی ملی‌نما شیفته‌وار تمایل نشان می‌دهد. از کابینه مستقل ولی کم عمل مستوفی، که به قول مدرّس «خاصیت منع» در آن کم بود حمایت می‌کند و به شعبده سیاسی سیدضیاء دل می‌بندد... پس در این بن‌بست، برای جالب توجه بودن چه می‌تواند کرد جز آن که خواب‌های خونین خود را در عالم واقع تبدیل به بازی با خون کند؟» (سپانلو ۱۳۶۹: ۱۵۰-۱۴۹).

هر آنچه می‌رسد به من از زودباوری است بس رنج‌ها کشیدم از این زودباوری (کلیات عشقی، ۱۳۵۷: ۳۵۹)
هرچه به من می‌رسد ز دست زبان است جان من از دست این زبان به لب آمد (همان: ۳۶۶)
عشقی که در چهارراه قدرت و آزادی و واقعیت و دروغ سرگیجه گرفته و مستأصل مانده

بود، به مدد آنارشیسم و نیهیلیسم نسخه خون‌بازی خود را چنین تجویز می‌کند:

در این محیط که بس مرده‌شوی دون دارد وز این قبیل عناصر زحد فزون دارد
عجب مدار اگر شاعری جنون دارد به دل همیشه تقاضای عید خون دارد
(همان: ۱۹۳)

به روایتی «آن تصفیة اساسی که باید در سازمان‌های اداره‌کننده و بنیادهای مادی و روابط نیروهای جامعه به عمل آید، چون در ذهن نوجوان شتابزده و بی‌تجربه لاینحل می‌ماند، پیشنهاد «عیدخون» را به دنبال دارد، که خیال‌پرورانه و هرج و مرج طلبانه است. شاعر پیشنهاد می‌کند که سالی پنج روز عناصر فاسد و مفسد جامعه را به خون بکشند^۴» (سپانلو ۱۳۶۹: ۱۵۰).

آیا این همان اشراق خونباری نیست^۵ که غالب ذهن‌های انقلابی که سخت درگیر توهم اصلاحند، در نهایت بدان گرفتار می‌شوند؟ به راستی چه مشخصه‌هایی شیوة آزادی‌خواهی هرج و مرج طلبانه و انباشته از قتل و غارت و کشتار عشقی را از سرکوب‌های خونین رضاشاه متمایز می‌سازد؟ به قول محمد زهری: «من نوشتم از راست / تو نوشتی از چپ / وسط سطر رسیدیم به هم».

علی‌رغم نظر خون‌خواهانه عشقی، انقلاب مشروطه از نادر انقلاب‌هایی است که ظهور آن تقریباً بدون خونریزی و سقوط آن (به توپ بسته شدن مجلس شورای ملی) با ریختن خون عده ای آزادی‌خواه چون میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل و قلیلی مردم خاتمه یافت. در مجموع در عرصه این انقلاب (البته غیر از محاصره تبریز در دوره استبداد صغیر) از آن جوی خون به راه افتادها که مد نظر عشقی برای هر تحرک انقلابی و بنیان‌کن است، چندان خبری نیست.

عشقی با جمهوری (حقاً دروغین) رضاشاه مخالفت می‌کند. اما به پادشاهی احمدشاه رضایت می‌دهد، آن هم صرفاً به این دلیل که در یک محاسبه شتاب‌زده معتقد است که هر چه باشد خاندان قاجار، دزد قدیمی و سیر است و مصلحت نیست مملکت را از دست دزد قدیمی به درآوریم و به دست دزدی تازه از گرد راه رسیده و گرسنه (رضاخان میرپنج) بسپاریم. همو که در اشعارش به حکومت مردم اعتقاد دارد، گاهی نیز جمهوریت را برای این مردم چیزی زاید می‌داند: «در این مملکتی که دارالفنونش کمتر از یک خانه قدیمی است، در این مملکتی که پُستش با الاغ اداره می‌شود، در این مملکت جهل، در این مملکت خشت و گل، در این مملکت چاروادارها و بالاخره در این سرزمین چرک و شپش، «جمهوری» چه معنی داشت؟ ... جمهوری در مملکتی که هنوز قسمت اعظم اهالی آن معنی قانون و مشروطه را درست نفهمیده‌اند، در مملکتی که صد یک اهالی به خواندن و نوشتن ساده قادر نیستند، در مملکتی که سراسر آن جهل و خرافات است، در مملکتی که به همه چیز محتاج

است جز جمهوری، جمهوری شدن چنین مملکتی عیناً زناشویی یک دختر پنج ساله است با یک پسر هفت ساله» (قائد ۱۳۷۷: ۸۲-۸۱). عشقی در زمانه‌ای بی‌سامان، سامان می‌جست و یک‌تنه همچون خدایان نفرین‌شده المپ گرفتار سرنوشتی تراژیک و تقدیری تلخ‌تر از مرگ گردید. او زیاد می‌دانست، اما برای دریافتن تقدیر تاریخی یک ملت می‌باید بیشتر می‌دانست. او در جوانی از ادامه راه بازماند و از میان رفت و چه بسا اگر می‌ماند و «مطالعه بیشتری می‌کرد، به دلیل استعداد سنت‌شکنی‌ای که داشت می‌توانست خیلی از کارهای نیما را [قبل از نیما] انجام دهد» (شفیعی کدکنی ۱۳۸۰: ۴۲). هر چند که بهار در رثای عشقی چنین سرود:

شاعری نو بود، شعرش نیز نو / شاعر نو رفت و شعر نو بمرد (کلیات عشقی ۱۳۵۷: ۳۰)

«او از یک سو دلبستگی‌ای به تاریخ و فرهنگ عصر اسلامی ایران نداشت و شیفته ایران باستان و شکوه و عظمت اعصار کهن ایران بود و از سوی دیگر به سبب آشنایی با زبان فرانسه و تا حدودی فرهنگ و ادبیات غرب، هوادار نوگرایی و تجدید ادبی بود» (جعفری ۱۳۸۳: ۸۲). اما علی‌رغم همه این اظهارنظرها باید صراحتاً گفت که عشقی قربانی توهمات سیاسی - اجتماعی (شهید / قهرمان ملی) و ادبی (شاعر نوپرداز و بنیانگذار انقلاب ادبی) خویش بود و متأسفانه زندگی کوتاهش آن قدر به او فرصت نداد تا ایده‌آل‌هایش را محقق سازد. عشقی، سرشار از حس انقلاب، اما فاقد هرگونه ایدئولوژی بود. از این رو شور و جنون انقلابی، رمانتیسم و برانگیزی را در مقالات و اشعار و نمایشنامه‌هایش به نمایش می‌گذارد. شاعر طی کشف خود (که ناتمام ماند) از تناقضی به تناقض دیگر در سفر بود و به لمحهای نفرت و به دمی دیگر شیدایی، معبود او می‌شد:

بدین مشقت ما زندگی نمی‌ارزد / که من ز مرگ همه عمر را فرار کنم
شراب مرگ خورم بر سلامتی وطن / بجاست گر که بدین مستی افتخار کنم

(همان: ۳۸۰)

مرا چه کار که یک عمر آه و ناله کنم / که فکر مملکت شش هزار ساله کنم
وطن پرستی مقبول نیست در ایران / قلم بیار من این ملک را قباله کنم

(همان: ۴۴۰)

عشقی نیز در مقطعی چون بهار و عارف در شعرش نویدگر ظهور منجی‌ای می‌شود که بتواند ایران ویران را از این همه آشوب و فساد و فتنه نجات دهد:

کشتی ما فتاده به غرقاب ای خدا / یک ناخدا که تا بردش برکناره نیست
بیچاره نیستم من و در فکر چاره‌ام / بیچاره آن کسی است که در فکر چاره نیست

(همان: ۳۶۶)

«... در پی گله‌گزاری‌ها، او نیز چون همه معاصرانش، شخصیتی نیرومند را برای کشور آرزو می‌کند و دریغا که نمی‌داند آن شخصیت، در آغاز کار خود باید شاعر را از میان بردارد» (سپانلو ۱۳۶۹: ۱۵۶).

عشقی آن قدر سریع و کوتاه زندگی کرد که می‌توان گفت که با آن فرصت کم، چیزی در او (آن طور که باید) جریان منطقی نیافت و هر خواست و خواهش (خواه ملی / خواه شخصی) به آنی در حرکات و سکنات و مکتوباتش غافلگیرانه به ضد خود بدل شد و او خود نیز بدین امر واقف بود و هر سهوی را که در شعر و سایر فعالیت‌های ادبی از او سر می‌زد، احتیاطاً جهت رفع و رجوع آن به آینده حواله می‌کرد؛ آینده‌ای که با شلیک مزدوران نظمیه رضاخان برای همیشه متوقف ماند:

من آن نیم به مرگ طبیعی شوم هلاک وین کاسه خون به بستر راحت هدر کنم (کلیات عشقی: ۳۷۷)
با توجه به این رجزخوانی‌های شورانگیز (که فی‌الواقع باب طبع جوانان انقلابی آن روزگار بود) این «چریک ادبی» سخت در فکر ساختن ذهن و زبان خویش در آینده بود و انقلاب ادبی را بسی ارزشمندتر از انقلاب اجتماعی می‌دانست.

سپانلو می‌گوید: «عشقی خود مرگش را انتخاب می‌کند و هم از این روست که بر ایبات شتابزده او، غشایی از مرگ و نیستی کشیده شده» (سپانلو ۱۳۶۹: ۱۵۷) و در نهایت مرگ او را «مرگی گرم و شایسته» تلقی می‌کند، مرگ عشقی را مرگی ناخواسته و تراژدی تن او می‌داند. زیرا معتقد است این اشعار مرگ‌آلود که سرشار از ستایش‌های اغراق‌آمیز از مرگ است، قبل از آن که دل‌خواسته واقعی او باشد، منبعث از رمانتیسم ادبی (و روحیه شدیداً متغیر) او بوده که هر دم جایش را با شور حیات و هستی عوض می‌کرد و لعابی از «بودن ناب» به خویش می‌گرفت و در نقطه مقابل مرگ یعنی زندگی می‌ایستاد و غرق زمزمه وطن‌پرستی و آزادی‌خواهی (که خود نشان‌گر دوست‌داری یک زندگی شایسته است) می‌شد. اما همه این شور زندگی، در یک محاسبه اشتباه و نادیده انگاشتن قدر قدرتی حریف (رضاشاه) از دست رفت و قربانی شور مهار نشده جوانی شد.

«جسارت بی حد و مرز عشقی از اینجا آشکار می‌شود که به یاد آوریم در سال‌های اخیر، سردار سپه نه تنها دستور ترور مخالفان خود را داده بود (مثلاً ترور مدرس و بهار که بی‌نتیجه ماند)، بلکه، چند روزنامه‌نگار مخالف را سرکوب کرده، به دست خود دندان‌های یکی را با مشت شکسته، دیگری را زیر شلاق انداخته بود؛ در حالی که هیچ‌کدام از آنان در مخالف‌خوانی‌های

خود، به درجه عشقی تندروی نکرده، صراحت و خشونت به خرج نداده بودند. با آشنایی ای که با روحیه عصبی سردار سپه داشتند، همه دانستند که عشقی بر قتل خویش صحه گذاشته است» (همان: ۲۰۵). این اشتباه در ارزیابی نهایتاً، به قیمت جاننش تمام شد، امری که بهار با ستایش‌نامه‌های خود در زندان و عارف با مدح اولیة جمهوری و پهلوی و انزوای اواخر عمر و پیشه کردن زندگی گیاهی از آن برحذر ماند. این دست کم گرفتن حریف واکنش روحی سرکش است، روحی که صریحاً به رگ موضوع می‌زند و قلباً از سیاست‌ورزی پرهیز دارد.

عارف قزوینی: تبعیدی توهم و تردید

در فرهنگ ایرانی، زندگی‌نامه خودنوشت عارف قزوینی فی‌الواقع کم‌نظیر است. عارف بدون هیچ پروایی بر سرخود و دیگران (مرده یا زنده) چنان بی‌رحمانه شلاق می‌کشد و با تمام وجود عصیان می‌کند و پس می‌زند و تمام کلیشه‌های مقدس یک زندگی شرقی را جارو می‌کند و دور می‌ریزد که خواننده، مات و مبهوت، ناخواسته احساس انزجار و لذت می‌کند. عارف با بدگمانی غریزی خود در افشای حقایق ریز و درشت زندگی عصر خود آن قدر غوطه می‌خورد که خود حتی به درستی آن تردید می‌کند و خواننده را در برزخی از شک و یقین رها می‌سازد:

ز بس که مردمک دیده دید مردم بد دگر ز مردمک دیده سوء ظن دارم (کلیات عارف ۱۳۵۷: ۲۶۰)
من آن قدر شده‌ام بدگمان ز خلق، یقین هر آنچه پی به حقیقت برد گمان من است (همان: ۸۸)

در مواجهه با این فوران آتشفشانی اعترافات تکان‌دهنده، مخاطب در مرز باریک هذیان و حقیقت سرگردان می‌شود و در می‌ماند که واقعه‌ای که دارد روایت می‌شود و از جلوی چشمان او می‌گذرد، زاده خیال مالیخولیایی شاعر است یا حکایت‌گر حقیقتی است مستند. از طرفی، قطارشدن بداخلاقی‌های شالوده‌شکن در این زندگی‌نامه، ناخواسته برای خواننده مقدمات یک ناباوری را فراهم می‌آورد و از طرف دیگر چاره‌ای نمی‌باید جز آن که در مسیر این رشته اعترافات به هر عصیان و کژتابی که شاعر در حق خود و دیگران مرتکب شده ایمان آورد. این موقعیت متناقض‌نما (پارادوکسیکال) باز نمود دوگانگی و تزلزلی است که عارف یک عمر در حد فاصل دو قطب آن آونگ بود. البته این جدال شک و ایمان که در ذهن مخاطب غلیان می‌یابد اصلاً موجب نمی‌شود که در راستی و درستی روایت‌های عارف تردید کند. اما آنچه که ما را به عرصه این ناباوری سوق می‌دهد، بیان بهت‌برانگیز صراحتی آزاردهنده است که عارف خلاف عرف اجتماع روزگار خود از خویشتن خویش بروز می‌دهد و همه نقاب‌های دروغین دل‌خواسته دوستان و هوادارانش را به دور

می‌افکند و عور و عربان و بی‌هیچ نقابی وجودش را به معرض داوری می‌گذارد و از تبعات آن هم هیچ پروایی ندارد. او در مسیر این شالوده‌شکنی، حتی به شمایل پدر نیز رحم نمی‌کند و از داوری بی‌رحمانه در حق او ابایی ندارد: «برای یک خیانتی که از پدرم نسبت به مادر خود دیدم، چون وکیل بود با اینکه پدر من است، از مرده او هم صرف‌نظر نمی‌کنم که مردم بدانند مرده وکیل خائن به وطن را ولو اینکه پدر انسان هم باشد باید از قبر بیرون کشید و با همان نطق شمال که در باب آن هم دارند هزار قسم خیانت به ایران می‌کنند آتش زد، تا کرسی‌نشینان آینده تکلیف خود را بدانند. برادر مادر مادرم دارای چهار شاهی مال بود، دو نفر صغیر داشت که آنها را به مادر من سپرد که پس از خودش با آنچه از او باقی مانده صغیرهای او را اداره کند. این مال را پدرم به حیل‌های شرعی از این زن بیچاره بدبخت انتقال گرفته و حال آن دو نفر صغیر چه شد؟ خدا می‌داند! اثر همین مال حلال بود که باعث و برهم زن آشیانه پدر و بدبخت‌کننده سه نفر دیگر شد. کار به جایی کشید که من نخواستم بفهمم روزگار برادرهای من به کجا کشید» (همان: ۶۶).

نفرین به خانواده و خوان تو نان تو
جانم به لب رسید پدرجان به جان تو
آتش به خانمان تو و آشیان تو
رفتم به کشوری که نیابم نشان تو
(همان: ۳۰۲)

از طرفی این جان افشاگر، شاعر زمانه‌ای است که در چرخه‌ای ناگزیر و بی‌امان دارد مؤلفه‌های دنیای کهن را واژگون می‌سازد، بی‌آنکه تصویری دقیق و قابل اتکا از دنیای جدید فراهم کرده باشد. «دیوان عارف غالباً آینه روح اوست. بازتاب‌های جانی که عمل شعر را در زندگی یافته است و شعرش گزارش روش عمل اوست: یک وسیله. اما اینجا غمنامه ارواح تشنه‌ای نهفته است، غمنامه روشن‌فکران یک انقلاب اجتماعی که عصرشان از دیدگاه ایدئولوژیک مجهز نیست و آنان در پیشاپیش مردم به شناخت و ارزش‌گذاری مجدد معیارها و اندیشه‌ها اقدام می‌کنند. از این قرار، زندگی عارف خود یک پدیده ملی است. روزگار عارف، روزگار شک‌دایمی در ارزش‌های کهن، انتخاب دایم معیارها و سرنگونی پیوسته معیارها بود. همه چیز می‌بایست از نو تعریف می‌شد و برای این تعریف حتی الفبایی در تاریخ کشور وجود نداشت. اما ملت از شاعرش توقع‌ها داشت و شاعر همه خون و عصب خود را در یک شهود مرگ‌آور به کار می‌گماشت تا در فاصله‌ای کوتاه - به فاصله یک عمر که آن هم در مقایسه با دیگران کوتاه بود - در حد امکان معیارها را بیابد و تعریف‌ها را برای توده‌ها فراهم کند. این عطش اجتماعی - که حرکتی سرسام‌آور و ناگزیر را ضروری می‌کرد - تأثیر خود را در روانشناسی

اجتماعی دوران به کفایت نشان می‌دهد. از طریق همین روانشناسی است که می‌توان بحران فردِ روشنفکر را در عصر او یافت. روشنفکر در برزخ بین جهان رو به انهدام اما غنی کهنه، و دنیای متهوّر اما بی‌دستمایه نو سرگردان بود و عارف نمونه کامل روشنفکر برزخی است. از همه چیز گذشته، او در تمام زندگی‌اش به معنای عوامانه اما عمیقاً برزخی بود» (سپانلو ۱۳۶۹: ۳۱-۳۰).

با همه این دوگانگی‌ها و وضعیّت برزخی که عارف در آن گرفتار بود، این روح عاصی و سرکش سخت دل‌مشغول آن بود که هیچ‌گاه به حقایق وجودی خویش یعنی آزادی و آزادی‌خواهی و وطن‌پرستی پشت نکند و غفلتاً از سر نیاز و ناداری، خود را به ورطه‌ای نیندازد که عمیقاً از درافتادن در آن، یک عمر با وسواس و سخت‌گیری‌کشنده از ذهن و زبانش محافظت کند. از این رو، هر محرومیّت و عقوبت را به جان خرید تا مبادا در صف ادبا و شعرای مدیحه‌گوی ملتزم رکاب همایونی، خودش را به افتخارات جعلی و پوشالی دلخوش سازد. چنانکه خود در خلال نامه‌ای صریحاً به این مسأله اشاره می‌کند: «من آن شاعری نیستم که به تغییر افکار و انبار کردن اشعار برای بالا رفتن نرخ یک روز آن با احتیاج روزافزون خود، از فروش شعر سودی برده یا دم و دودی راه انداخته باشم، بلکه با نهایت احتیاج و بالا گرفتن کارِ رواج بازار خریداران این کالای شاشه‌زده شپش‌خورده، هیچ‌گاه تن به ننگ این کار در نداده، مانند شعرفروشان دوره‌گرد از کرسی چهار خطابه، چهار دست و پا و پنج چنگول بالا رفته و با ساختن قصیده‌ای چند صد وزنی که راه‌آهن سبیری از پهنای آن نتواند گذشت و با گذاشتن نه کرسی فلک زیر پا در موقع سواری، باز با نوک آن خروش از دل گاو زمین در نیاورده و خراش به گرده گران ماهی نداده [است]... همیشه پیرو احساسات خود بوده [م]. با این که از زخم زبان این شمشیرسازان^۷ دوسیه‌ساز که با هزار نیرنگ ریختن و وسایل انگیختن، یکی از آنها آرزوی امیرالشّعرا^۸ی دربار پهلوی به دلش مانده راحت نبودم، باز در راه عقیده تغییرناپذیر خود از هیچ‌گونه فداکاری فرو گذار نکردم. از این رو با تکیه بر این باور ژرف می‌گویند:

همیشه مالک این ملک ملت است که داد / سند به دست فریدون، قباله دست قباد (کلیات عارف: ۲۸۲)

ماسک دورویی به رونگرفته، سند عقیده‌فروشی به دست آیندگان که محاکمه بد و خوب تاریخ زندگانی من با آنهاست نمی‌دهم فرق است میان کسی که همه چیز خود را روی نگهداری عقیده گذاشته است، با آن که با فروش عقیده، خود را نگاه داشته است ...» (نورمحمدی ۱۳۸۸: ۳۶۲).

همین میل مفرط به حقیقت‌دوستی و آزادی‌طلبی، موجب شد عارف در قلمرو سیاست سه بار

شکست روحی ببیند. نخست، دوران مشروطیت و انقلاب آن بود. سپس طرفداری از کودتای سیدضیاء و سردار سپه بود و پس از آن شکست جمهوری. او در هر سه مورد، بر این باور بود که با هر یک از آنها ایران رو به تجدد و اصلاحات می‌رود و دوره زورگویی به سرخواهد آمد و رعایای مملکت روی آسایش خواهند دید:

پیامم دوش از پیر می‌فروش آمد بنوش باده که یک ملت به هوش آمد
هزار پرده ز ایران درید استبداد هزار شکر که مشروطه پرده‌پوش آمد
(کلیات عارف، ۱۳۵۷: ۲۰۰)

ای دست حق پشت و پناهت باز آ چشم آرزومند نگاهت باز آ
وی توده ملت سپاهت باز آ قربان کابینه سپاهت باز آ
(همان: ۴۱۱)

باد سردار سپه زنده در ایران عارف کشور رو به فنا را به بقا خواهد برد (همان: ۲۸۴)
پیشرفت آنچه در این صفحه امیر لشکر کرد از پرتو اقبال رضاخانی کرد (همان: ۴۳۴)
کنون که می‌رسد از دور رایت جمهور به زیر سایه آن زندگی مبارک باد
به دست جمهور هر کس رئیس جمهور است همیشه باد در انظار رادمردان راد
(همان، ۲۸۳)

اما بعدها با دادن هزینه‌های بسیار سنگین این روح متلاطم آرمانی مسلک با روشن‌بینی خاص، پی به اشتباهات سیاسی و داوری‌های نابجای خود برده و با سلاح شعر، برای خود دفاعیه صادر می‌کند:

ز اول بنای مجلس آزادی جهان شرمنده‌تر ز مجلس ما پارلمان نبود (همان: ۲۸۴)
بر باد رفته باد هر آن مجلسی که هست خاکش وکیل و خائن و دزد انتخاب کن (همان: ۲۴۵)

عارف چه شد که سید ضیاء آنچه را که دل می‌کرد آرزو، نتوانست یا نکرد؟
نی شه گرفت، نی دو تن اشراف زد به دار گر گویمش که بدتر از این کرد یا نکرد
(همان: ۲۶۶)

به روزگار تو یک روز خوش به کس نگرفت خوشست مباد که این روز روزگار نشد (همان: ۴۷۴)
گفتند کسی آمده کاو همچو فرشته است دیدم که بود دیو من و اهرمن من
اینک ز وجود تو ره و رسم جنایت شد باردگر نو، به دیار کهن من
(آثار منتشر نشده عارف، هادی حائری)

جمهوریت به هین و هین رفت سردار سپه به بومهن رفت (نورمحمدی ۱۳۸۸: ۳۲۹)

حتی در خلال یادداشت‌های خود در دیوان اشعار، دربارهٔ سرودن تصنیف در حمایت از سیدضیاء چند سطری از روی تردید در احوال او می‌نویسد و خود را از آلودگی‌های سیاسی سیدضیاء دور می‌سازد و در بزنگاه‌های حساس تاریخی، حساب خودش را از آن رجل سیاسی جدا می‌کند. «در طهران مخالفین کابینهٔ سیاه اسنادی نماند که از این جهت به من ندهند، ولی من تصور می‌کنم اغلب اینها، آنهايي بودند که سید، نفی و یا زجرشان کرده بود! علت طرفداری من از سیدضیاء، اول این است که از طبقهٔ عام به مقام وزارت رسیده و طلسم اعیانی را در هم شکست. دوم آن که به واسطهٔ فعالیت و جدیت خود نمونهٔ بزرگی از اینکه لیاقت یک وزیر یا مدیر چیست نشان داد و برای آبادی کشور قدم‌هایی بزرگ برداشت و شالودهٔ کارهای مفید ریخت که دوست و دشمن معترفند. سوم آنکه داغ باطله به اشراف زد و می‌رفت تا گریبان ما را از دست این طبقه رها نماید. افسوس که کارش ناقص ماند. می‌گویند سیاست خارجی او خوب نبوده چون دشمنانش زیادند و تهمت در ایران فراوان است و آسان. پس من در واقعیت این اسناد شبهه خواهم نمود. اگر وقتی این اسناد صورت حقیقی پیدا کرد، البته گفته‌های خودم را پس گرفته و سید را خائن خواهم شناخت» (کلیات عارف ۱۳۵۷: ۴۱۱).

نو به نو شدن پی‌درپی و تغییرات لحظه‌ای روزگار سیاسی عهد مشروطه و پس از آن، عارف را دمی سرخوش و دمی دیگر دلزده می‌ساخت. او که فریفتهٔ آزادی و مساوات‌طلبی و رهایی افراد ملت از یوغ اشراف قاجار و سرکرده‌های آنان بود، در کانون این بی‌ثباتی‌ها به هر چیزی چنگ می‌زد و دل‌سپردگی نشان می‌داد و از برای آن تصنیف و غزل و مارش و قصیده می‌ساخت تا مگر در خیال خود، به مطلوب قلبی خویش که همانا «وطن» و «آزادی» بود برسد. اما در بیخ و افسوس که عدهٔ ای وکیل و وزیر سودجو، همهٔ امور را به زیان ملک و ملت ترتیب داده و از این آشفستگی‌ها و نابسامانی‌ها خود را به سامان می‌رساندند. «چون مملکت، مملکت نومیدی [است] و به هیچ چیز آن نمی‌شود امیدوار شد، مثل اینکه به مشروطهٔ آن امیدوار شدیم، هزار بار بدتر از استبداد شد. امیدواری به بختیاری خطرناک‌تر از سیلاخوری گردید. همین‌طور مجاهدش، آزادی‌خواهش، مجلسش، نظامش، فرقه‌بازی و احزاب سیاسی‌اش همه و همه تا حال کنونی‌اش که لازم به شرح نیست. صرف نظر از اینها من هر وقت به خودی خود در زندگانی شخصی، امیدواری به کاری پیدا کرده، طولی نکشیده است که آن امید بدل به یأس و چندین بدبختی دیگر نیز ضمیمهٔ آن شده است. پس به همین جهت مدت‌هاست با ناامیدی و یأس

ساخته، هیچ وقت دل خود را به امیدی که از برای من خیر و امیدی در آن در عالم خیال هم متصور نبوده است، نمی‌توانم خوش کنم» (نورمحمدی ۱۳۸۸: ۱۵۷).

و از عجایب روزگار آن که همین جان ناسازگار که به گفته مرتضی نی‌داوود: «عارف، خیلی تند خو بود و با هیچ کس نمی‌ساخت و کسی نمی‌توانست با او کنار بیاید و کار کند...» (همان: ۲۴۲) به لمحهای کوتاه آمده و حاضر می‌گردد تا شرفیاب «زیارت رئیس الوزرای که هنوز به سلطنت نرسیده، خود را از نادر فزون‌تر می‌داند» گردد تا بلکه خلاف عقیده شخصی خود که دائماً در تصرف بدبینی است، این بار عکس آن ثابت شود. با این اوصاف، عارف دور از هر حجاب دروغینی قادر بود واقعیت‌های اجتماع خویش را ببیند و به داوری کشد که در نهایت کفۀ ترازو به نفع بدگمانی ذاتی او سنگین شده و رضاخان را آن طور که بود و نه آن طور که دوست داشت، بیندازد و در نهایت او را نه به چشم منجی و خادم ملت بلکه به‌عنوان مزدور و خائن به مملکت ببیند. باری رضاخان وقتی پایه‌های حکومتش را مستقر ساخت، گوشش تاب شنیدن صدای هیچ مخالف و چشمش طاقت دیدن روی هیچ آدم آزاده‌ای را نداشت.

عارف زندگی پر ماجرای را از سرگذراند. در جوانی بر علیه پدر و شغل موروث او (وکالت) که در نظر او «شغل شیطان» بود شورید و سر در پی عشق‌هایی نهاد که هم برای او بدنامی و هم برای معشوقه‌هایش تیره‌روزی به بار آورد. هر چند که او در این آزمون‌ها، به بداخلاقی و بی‌مروتی شهره شد، اما آن قدر انصاف داشت که در زندگینامه خویش از خود «مجسمه اخلاق» نسازد. او با شنیدن صدای پای انقلاب مشروطه، طریق عاشقی به کناری نهاد و عشق وطن و آزادی‌خواهی را جایگزین آن ساخت و سخت از خویش در تعجب بود که چگونه پیش از این به شعری جز اشعار وطنی دل مشغول می‌داشت. انقلاب مشروطه از عارف انسانی دیگر ساخت. کسی که دل در گرو آزادی و تنویر افکار عامه گذاشته و با تصنیف‌ها و اشعار وطنی خویش سخت دلگرم بود که مایه بیداری این قوم به قول خود «ظلوم و جهول» را فراهم آورد. هر چند در طی این طریق، گاه تا مغز استخوان از مردم و رفتار و اعمالشان بیزار می‌شد و از آنها دوری می‌جست، اما برای خود جایگاهی جز در میان آنها قایل نبود و با نفرت و شیدایی برای آنها و علیه آنها شعر می‌سرود و تصنیف می‌ساخت. بی‌زاری از اشراف قاجار که در نظر عارف به بیراهه‌کشندگان انقلاب مشروطه بودند، او را واداشت تا از جمهوری دروغین رضاشاه حمایت کند و از اثر همین حمایت‌ها با هم‌قطارانش در بیفتد و مجادله ادبی (که مرسوم آن روزگار بود) راه بیندازد:

به من لعن کرد و شماتت بهار
 بگفتی ز جمهوری این سان سخن
 مرا خاک باید به سر کاین زمان
 دهم جان و مدحی نگویم ز کس
 که بودی تو مداح این نابکار
 که این هست تنها سلاح وطن ...
 کنم مدح و توصیف غارتگران
 مرا حرف آخر همین است و بس
 (دیوان عارف ۱۳۸۵: ۲۰۱)

میرزاده عشقی ضمن مذمت «جمهوری» درباره عارف می‌گوید:

نمایش می‌دهد این هفته عارف
 شود معلوم با جزیی مصارف
 مدلل می‌شود با ضرب و با تار
 که جمهوری ندارد یک طرفدار
 به همراهی اعضای معارف
 که جمهوری ندارد یک مخالف
 که جمهوری ندارد یک طرفدار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

(کلیات عشقی ۱۳۵۷: ۲۸۹-۲۸۸)

عارف وقتی که آشکارا دریافت مهار سیاست در ایران در دست مردی است که کمترین اندیشه و بیشترین قدرت را دارد، مدتی در سکوتی بس معنادار که کم از فریادهایش نداشت، گذراند و از عالم و آدم کناره گرفت و در قلعه مرادبیگ همدان معاشر سگ‌ها شد و از همشینی با آدم‌ها دست شست و آن قدر در این انزوای تحمیلی یا خودخواسته پیش رفت که جز با عده معدودی معاشرت نداشت و در قلب زندگی گیاهی، که حکومت رضاخان برای او تعبیه کرده بوده، دور از چشم نظمیه‌چی‌های سمج و مشکوک رضاخانی، از همه چیز فاصله گرفت و دور شد تا بدان حد که دیگر خبری از این «شاعر ملی» به تهران نرسید، مگر در زمستان ۱۳۱۲، آن هم خبر مرگش.

... به من از چه روی این همه دشمنید؟
 سزاوار بی‌مهری از چیستیم؟
 گر این است اسباب بی‌مهریم
 غلط کرد هر کس که این حرف گفت
 برای چه راضی به مرگ منید؟
 من ایرانی‌م اجنبی نیستیم ...
 که گفتند من «شاعر ملیم»
 مگر هر که گفت هر چه، باید شفت
 نه بر من وطن گوید اولاد من
 که لبسوز شد کاسه آش من ...
 (کلیات عارف ۱۳۵۷: ۴۸۱)

نتیجه‌گیری

با بررسی و جستجویی هر چند مختصر درباره‌ی زندگی این سه شاعر آزادی، معلوم می‌شود که ادبیات (اگر متعهد باشد و نه زینه‌ی مجالس) زاده‌ی شرایط سیاسی - اجتماعی زمان خویش است و از آن سخت تأثیر می‌پذیرد. وقتی فضای سیاسی و اجتماعی، در تصرف زد و خورد‌های آزادی و استبداد و علم و جهل قرار گیرد، بازتاب‌دهندگان این تضارب افکار و عقاید (یعنی روشنفکران و نخبگان اجتماع) نیز شدیداً دچار اغتشاش رأی و نظر خواهند شد، اگر مبنای همه‌ی خطاهای گفتاری و در نتیجه خطاهای رفتاری انسان را جهل و کم‌اندیشگی بدانیم، این سه شاعر نیز با همه‌ی قوت و قدرت و خلاقیت زبانی و هنر شاعری، در بخش اندیشه و رهبری فکری به نوعی مغلوب شعارهای عوامانه هستند و مایه‌های کمتری از فکر و اندیشه‌ی درس‌آموزی از تجربه‌های تاریخی در شعرشان یافت می‌شود. اگرچه روشنگری و قلم‌فرسایی آنان نسبت به خواسته‌های حداکثری و انباشته شده‌ی عموم جامعه و نیز ورزیدگی هنری و زبانی آنان تحسین هر منتقد منصف را برمی‌انگیزد، اما باید به یاد داشت که هزینه‌های روشنگری مطلق‌گرایانه و تهییج افراطی احساسات و تحریک عاطفه‌ی عوام، بسیار بیشتر از فایده‌های آن است. بخش مهمی از این هزینه‌ها، از دست رفتن فرصت‌های تاریخی است که شاید هیچ زمان دیگر سر راه ملت قرار نگیرد. به عبارت دیگر، در یک قضاوت منصفانه ضمن توجه به فواید قدرت و قریحه‌ی شاعری که بخش ادبی شعر این سه شاعر است، از توجه به کم‌مایگی فکری و مغلوب شعارهای عوامانه بودن، که گاه هزینه‌های جبران‌ناپذیر را به دنبال دارد، نباید غافل بود.

یادداشتها

- ۱- تعبیری است از محمد مختاری.
- ۲- رجوع شود به جلد اول دیوان بهار، قصیده «هیجان روح» با مطلع:
ای خامه دو تا شو و به خط مگذر
وی نامه دژم شو و زهم بردر (دیوان بهار، ۱۳۵۸: ۳۴۸)
- ۳- چنانکه گوید:
چو بلبل در مدیج شاه آفاق
به تمجیدش بسی نامه نوشته
سخن‌ها رفت افزون از شمارم
به توصیفش بسی تصنیف دارم
(همان: ۴۹۶)
- ۴- عید خون گیر، پنج روز از سال
سبب و شصت روز راحت باش (کلیات عشقی، ۱۳۵۷: ۴۰۵)

۵- عشقی درباره لزوم برپایی انقلاب، چنین خونین دل فریاد بر می‌دارد:

این ملک، یک انقلاب می‌خواهد و بس
خونریزی بی‌حساب می‌خواهد و بس
امروز دگر درخت آزادی ما
از خون من و تو آب می‌خواهد و بس
(همان: ۴۱۲)

۶- منظور ملک‌الشعرا بهار است که منظومه مفصل چهارخطابه را در مدح رضاشاه سرود.

۷- منظور وحید دستگردی است که قصیده سیصد بیتی شعر شمشیر را برای رضاشاه سرود.

منابع

- آریز پور، یحیی. ۱۳۸۷. *از صبا تا نیما*. جلد ۲، تهران: انتشارات زوار.
- اسحاق پور، یوسف. ۱۳۸۰. *بر مزار صادق هدایت*. ترجمه باقر پرهام. چاپ اول، تهران: نشر آگه.
- اکبری بیرق، حسن. ۱۳۷۹. *میانی فکری ادبیات مشروطه*. چاپ اول، تهران: انتشارات پایا.
- امامی، نصرالله و مسعود دلاویز. ۱۳۸۷. *مشروطه‌سازان ادبی*. پژوهشنامه تاریخ ادبیات، دانشکده ادبیات و علوم انسانی، دانشگاه شهید بهشتی، شماره ۵۹/۳، ص ۱۵-۶.
- بهار، محمدتقی (ملک‌الشعرا). ۱۳۵۸. *دیوان اشعار*. جلد ۱، چاپ چهارم، تهران: انتشارات امیرکبیر.
- جعفری، مسعود. ۱۳۸۴. *میرزاده عشقی و رماتیسیم انقلابی*. مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی، دوره جدید، ش ۴۷-۴۹، ص ۸۱-۹۸.
- چاووش اکبری، رحیم. ۱۳۸۰. *زندگی و شعر عارف قزوینی (خیاگر مهر ایران و آزادی)*. چاپ اول، تهران: نشر ثالث.
- ذاکر اصفهانی، علیرضا. ۱۳۸۶. *فرهنگ و سیاست ایران در عصر تجدد*. تهران: مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران.
- سپانلو، محمدعلی. ۱۳۶۹. *چهار شاعر آزادی*. چاپ اول، تهران: انتشارات نگاه.
- ۱۳۷۴. *بهار*. چاپ اول، تهران: طرح نو.
- شاملو، احمد. ۱۳۷۷. *درباره هنر و ادبیات*. به کوشش ناصر حریری. چاپ چهارم، بابل: نشر آویشن و نشر گوهرزاد.
- شفیع کدکنی، محمدرضا. ۱۳۸۰. *ادوار شعر فارسی از مشروطیت تا سقوط سلطنت*. چاپ اول، تهران: انتشارات سخن.
- عارف قزوینی، ابوالقاسم. ۱۳۵۷. *کلیات دیوان میرزا ابوالقاسم عارف قزوینی*. چاپ جدید، تهران: سازمان انتشارات جاویدان.
- ۱۳۸۵. *دیوان عارف قزوینی*. به کوشش رحیم چاووش اکبری. چاپ اول، تهران: انتشارات زوار.
- ۱۳۸۸. *خاطرات عارف قزوینی*. (به همراه اشعار چاپ نشده) به کوشش مهدی نورمحمدی. (با مقدمه ایرج افشار)، چاپ اول، تهران: انتشارات سخن.
- ۱۳۸۹. *دیوان عارف قزوینی*. به کوشش مهدی نور محمدی. چاپ اول، تهران: انتشارات سخن.
- عظیمی، میلاد. ۱۳۸۷. *من زبان وطن خویشم*. چاپ اول، تهران: انتشارات سخن.
- قائد، محمد. ۱۳۷۷. *میرزاده عشقی*. چاپ اول، تهران: طرح نو.
- کرمانی، ناظم‌الاسلام. ۱۳۴۹. *تاریخ بیلاری ایرانیان*. به اهتمام علی اکبر سعیدی سیرجانی. تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.
- کسروی، احمد. ۱۳۷۰. *تاریخ مشروطه ایران*. چاپ شانزدهم، تهران: مؤسسه انتشارات امیرکبیر.
- میرزاده عشقی، سیدمحمدرضا. ۱۳۵۷. *کلیات مصور میرزاده عشقی*. به کوشش علی اکبر مشیر سلیمی. چاپ ششم، تهران: مؤسسه انتشارات امیرکبیر.